

# پوآرو در ایران

نویسنده: محمود توانا

انتشارات آرمان رشد

۱۳۹۷

## فهرست

سخنی با خوانندگان عزیز

فصل اول: دعوت نامه شاهانه

فصل دوم: دولت سرا

فصل سوم: مأموریت رسمی

فصل چهارم: مرگ پاپی

فصل پنجم: گلوله‌ای برای شاه

فصل ششم: عکاس ناکام

فصل هفتم: شب مهتابی

فصل هشتم: قفل باز کن

فصل نهم: گودبای پارتی

پوآرو فصل دهم: معرکه

فصل یازدهم: خداحافظ ایران

## سخنی با خوانندگان عزیز

از اینکه محمدرضا شاه پهلوی، آخرین پادشاه ایران و هرکول پوآرو<sup>۱</sup> کارآگاه معروفی که خانم آگاتا کریستی<sup>۲</sup> نویسنده نام‌آشنای انگلیسی، داستان‌های زیادی دربارهٔ ماجراهای پلیسی و جنایی او نگاشته در چه زمانی با یکدیگر آشنا شدند، اطلاع موثقی در دست نیست. بر اساس شنیده‌ها، اولین ملاقات آن دو در کالج له روزه<sup>۳</sup> سوئیس، محل تحصیل محمدرضا شاه و در زمان ولایتعهدی او اتفاق افتاده است. گویا وقتی پوآرو جهت پیگیری پروندهٔ یک جنایت، برای تحقیق از فردی به آنجا رفته بود، به صورتی

---

<sup>۱</sup> . Hercule Poirot

<sup>۲</sup> . Agatha Christie

<sup>۳</sup> . Le Rosey

کاملاً تصادفی با ولیعهد ایران هم دیدار می کند. پسر باغبان کالج، به نام ارنست پرون<sup>۴</sup> که بعدها یکی از دوستان نزدیک محمدرضا پهلوی شد، بارها در مجالس خصوصی، داستان فوق را تعریف کرده است؛ اما چون به این موضوع در جای دیگری اشاره نشده نمی توانیم آن را دقیقاً تأیید نماییم.

در هر حال پس از آن دیدار اتفاقی، دوستی عمیقی بین شاه و پوآرو ایجاد گردید، به حدی که مدت های مدیدی از طریق نامه با یکدیگر در ارتباط بوده اند. این نامه ها که در حال حاضر تعدادی از آنها موجود است، ابتدا به فرانسه و پس از مدتی به فارسی نوشته شده اند. تغییر زبان نگارش، حکایت از به وجود آمدن رابطه

---

<sup>4</sup>. Ernest Per

صمیمی‌تری بین ایشان دارد. صمیمیتی که پوآرو به خاطرش مجبور به یادگیری فارسی شد تا بهتر بتواند با شاه ارتباط برقرار نماید. به گفتهٔ کسانی که با او از نزدیک برخورد داشته‌اند، پوآرو فارسی را به‌خوبی ولی با کمی لهجهٔ فرانسوی یا انگلیسی صحبت می‌کرده؛ اما چنانچه در نامه‌هایش هم دیده می‌شود از خط زیبایی بهره نمی‌برده است.

لازم به ذکر است، داستان عجیبی که در ادامه خواهد آمد، مربوط به دوران آغازین سلطنت محمدرضا شاه پهلوی می‌باشد. روزگار تلخی که ایران، پس از پایان جنگ جهانی دوم تحت اشغال کشورهای بیگانه قرار داشته است. گرچه مورخان بسیاری به اتفاق‌های آن هنگام پرداخته‌اند؛ اما حوادث ذکرشده در این کتاب به دلیل

نامعلوم از دید ایشان مخفی مانده و در هیچ کجا اشاره‌ای به آن‌ها نکرده‌اند.

ماجرای پیش رو بر اساس مصاحبه با شخصیت‌های اصلی داستان و شاهدان عینی و نیز با استناد به منابع و مدارک موجود در بایگانی مراکز رسمی نوشته‌شده و از گزارش روزنامه‌های داخلی و خارجی هم تا حدودی استفاده گردیده است. در مجموع، تلاش بر این بوده که با بهره‌گیری از کلیهٔ امکانات، گوشهٔ پنهانی از تاریخ معاصر کشور عزیزمان را، هرچه روشن‌تر در معرض دید خوانندگان گرامی قرار دهیم.

محمود توانا

## فصل اول: دعوت نامه شاهانه

عصر یک روز بهاری، به محض ورود پوآرو به دفتر کارش در لندن، خانم منشی نامه‌ای را به او داد. چنان که او می‌گفت گویا پسر بچه‌ای آن را به داخل صندوق دریافت نامه‌ها انداخته و گریخته بود. روی پاکت هیچ‌گونه آدرسی از فرستنده و یا تمبر و مهر پست‌خانه به چشم نمی‌خورد تا بتوان محل ارسالش را دریافت. فقط در بالای آن به انگلیسی تایپ کرده بودند، به دست مسیو پوآرو برسد.<sup>۵</sup>

پوآرو نامه را گرفت و وارد اتاق کارش شد. داخل پاکت، کاغذ کوچکی حاوی این پیام قرار داشت: «هر کول عزیز! اینجا خبرهایی هست که نمی‌توانم جزئیات آن را در نامه برایت بنویسم.

---

<sup>5</sup>. To Mr. Poirot



احساس می‌کنم اتفاق‌های بدی در حال رخ دادن است. نیاز به کمک دارم. امیدوارم به‌زودی تو را در خانه‌ام ببینم. اگر به دیدنم آمدی، خوشحال می‌شوم که یک جعبه شکلات مک این تاش<sup>۶</sup> از فروشگاه پرسیکا<sup>۷</sup> در خیابان آکسفورد<sup>۸</sup> برایم بخری. بسیار مراقب خودت باش. دوست قدیمی توام، آر، پی.<sup>۹</sup>

ام. آر. پی، سه حرف اول نام محمدرضا پهلوی بود. شاه ایران در جوانی، هنگام مکاتبات بسیار خصوصی با دوستان نزدیکش مانند پوآرو از این اختصار برای امضا استفاده می‌کرد.

---

<sup>۶</sup>. Mc. Intosh

<sup>۷</sup>. Persica

<sup>۸</sup>. Oxford St

<sup>۹</sup>. M.R.P

پوآرو فندکش را روشن کرد و محل امضای نامه را اندکی حرارت داد. در اثر گرمای آتش، آثار یک مُهر پیدا شد که شکل و مفهوم خاصی نداشت، ولی او آن را به خوبی می شناخت، مُهری که محمدرضا شاه و او هر کدام یکی از آن‌ها را داشتند و نامه‌های بین خودشان را به این وسیله، علامت گذاری می کردند تا گرفتار پیام‌های تقلبی نشوند. مُهر متعلق به شاه، امروزه در موزه اشیا مربوط به خاندان پهلوی نگهداری می شود و از نمونهٔ دیگر که نزد پوآرو بوده اطلاعی در دست نیست. گفته می شود، اگر یافت شود ارزشی بالغ بر میلیون‌ها پوند خواهد داشت. ظاهراً حتی خانم آگاتا کریستی نیز در اموال به جامانده از پوآرو آن را پیدا نکرده و معلوم نیست که چه اتفاقی برایش افتاده است.

محتوای نامه، حکایت از تنهایی و استیصال پادشاه جوان داشت. وقتی پادشاه کشوری، با در اختیار داشتن تمام امکانات اطلاعاتی و نظامی، نگران اتفاق‌های بدی باشد و در جهت رفع آن‌ها از یک کارآگاه خارجی استمداد کند، می‌توان حدس زد که نمی‌تواند به نیروهای داخل کشورش اعتماد کند. پوآرو دوست سرشناسش را درمانده و هراسان یافت و در آن شرایط برای کمک به او درنگ را جایز ندید. بلافاصله کلاه و عصایش را برداشت و بدون هیچ توضیحی برای خانم منشی از دفتر کارش خارج شد. سپس با تاکسی به فروشگاه پرسیکا در خیابان آکسفورد رفت. محمدرضا شاه در پیغام خود از او خواسته بود که یک جعبهٔ شکلات

بخصوص برایش بخرد و پوآرو می دانست که  
حتماً رازی در آن نهفته است.

از روی نام فروشگاه یعنی پرسیکا، می شد  
فهمید که با ایران یا پرشیا ارتباط دارد و پوآرو از  
اینکه تا به حال آن را ندیده بود، تعجب می کرد.  
وقتی رسید، تازه متوجه شد که فروشگاه جدیداً  
افتتاح شده و هنوز اجناس زیادی داخلش نچیده  
اند. به محض ورود، خانم جوانی با چهره ُ شرقی  
به او خوش آمد گفت و پرسید که به چه چیزی  
نیاز دارد؟

پوآرو پاسخ داد: شما در این فروشگاه،  
شکلات مک این تاش دارید؟

- بله آقا، کدام نوعش را می خواهید؟  
می خواهم به عنوان هدیه برای یک دوست  
ببرم. شما کدام را پیشنهاد می کنید؟

زن جوان اشاره‌ای به جعبه‌های شکلات که در قفسهٔ بالای سرش چیده شده بودند کرد و گفت: این‌ها انواع معمولی شکلات مک این تاش هستند، ولی برای افراد خاصی مثل شما که حتماً قصد دارید، آن را به یک دوست خاص هدیه بدهید، من این را توصیه می‌کنم!

بعد، از بین جعبه‌ها یکی را درآورد و روی پیشخوان جلوی او نهاد. پوآرو با تردید جعبه را جلو کشید. باید مطمئن می‌شد که این همان جعبه شکلات مورد نظر است. کمی صبر کرد و پرسید: فکر می‌کنید که دوست من آن را می‌پسندد؟

فروشنده پاسخ داد: نگران نباشید! افراد سرشناس، معمولاً از این نوع شکلات‌ها استفاده می‌کنند.

- مرسی مادام. پس همین جعبه ُ پیشنهادی  
شما را می‌برم. ممکن است، بفرمایید چقدر می  
شود؟

یک شیلینگ!

- یک شیلینگ؟ چه ارزان!

قیمتش همین است آقا!

- خُب از لطف شما ممنونم. امیدوارم دوستم  
هم از آن خوشش بیاید.

حتماً همین‌طور خواهد بود!

پوآرو یک شیلینگ پرداخت و با جعبه  
شکلات بیرون آمد. ناگهان احساس ناخوشایندی  
وجودش را فرا گرفت. به نظرش رسید که  
افرادی مراقب او هستند. با کمی زحمت بر خود  
مسلط شد و با تاکسی به دفتر کارش برگشت.  
ساعت کار منشی تمام شده و رفته بود؛ بنابراین با

خیال راحت پشت میز کارش نشست و جعبهٔ شکلات را باز کرد. با احتیاط، ردیف بالایی شکلات‌ها را برداشت و پاکتی که در زیر آن به طرز ناشیانه‌ای پنهان کرده بودند را بیرون آورد.

داخل پاکت یک بلیط هواپیما، یک حوالهٔ بانکی به مبلغ ۵۰۰۰ پوند در وجه او، عکس یک مرد و یک برگ روزنامه فارسی زبان قرار داشت.

بلیط هواپیما به نام هرکول پوآرو به مقصد تهران صادر شده بود، ولی تاریخ نداشت. منتها روی آن، مهر دربار و همچنین دو جملهٔ «ویزا در فرودگاه تهران» و «دو روز قبل از حرکت تلگرام بزن.» دیده می‌شد.

عکس داخل پاکت متعلق به مردی حدوداً چهل ساله با سبیلی شبیه هیتلر بود. کمی تعجب

کرد! چون در اروپا از این مدل سبیل به علت آنکه روزهای تلخ جنگ جهانی دوم را تداعی می‌نمود، دیگر استفاده نمی‌شد. در پشت عکس نوشته بودند: «برادرم قند علی...، آخرین سردار من در فرودگاه تهران منتظرت است».

پوآرو یک شکلات در دهان گذاشت و روزنامه را باز کرد. مطالب آن بیشتر دربارهٔ اوضاع نابسامان اروپا و نیز ایران در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم دور می‌زد. در هیاهوی نبرد میان ابر قدرت‌های نظامی آن دوران، ایران تمایلی به جانبداری از هیچ یک از طرفین درگیر را نداشت؛ اما موقعیت خاص این سرزمین و منابع سرشارش اجازه نمی‌داد که بی‌طرفی خود را حفظ کند. عاقبت در روزهای پایانی جنگ، حریم ایران توسط نیروهای متفقین و در رأسشان



شوروی و انگلستان نقض شد و کشور، به اشغال در آمد. آن‌ها از طریق ایران به ارتش شوروی که در جنگ مقابل آلمان نازی زمین‌گیر و درمانده شده بود، کمک رساندند و موازنهٔ قدرت به نفع شوروی تغییر یافت. همین موضوع، عاقبت به عقب‌نشینی آلمان انجامید و به فاصلهٔ کوتاهی ارتش آن کشور در تمام جبهه‌ها شکست را پذیرفت. به این ترتیب به دلیل همکاری ناخواسته و از روی اجبار کشور ما، جنگ جهانی دوم با پیروزی متفقین به پایان رسید و ایران (پل پیروزی) لقب گرفت.

اما این تمام ماجرا نبود. قبل از خاتمهٔ کامل جنگ، قوای اشغالگر رضاشاه که شائبهٔ تمایلات آلمانی داشت را مجبور به استعفا کردند و او را به تبعید فرستادند. سپس، پسرش

محمد رضا را که بسیار جوان بود به جای او بر تخت سلطنت نشانند. در سال‌های نخست حکومت محمد رضا شاه، ایران تحت کنترل بیگانگان و کشورهای پیروز جنگ اداره می‌شد. علاوه بر آن، سرویس‌های مخفی و جاسوسی دول دیگر، مانند آلمان هم در همه جا فعال بودند. کشمکش بین این نیروهای متخاصم، اوضاع مملکت جنگ زدهٔ ما را بیش از پیش آشفته‌تر می‌ساخت. دولتمردان نیز هر کدام با یکی از بیگانگان، نرد وابستگی می‌باختند و در این میان، شاه جوان به جز در مسائل کوچک داخلی، در سایر امور، اجازه و توان مداخله و تصمیم‌گیری نداشت.

اما در بین مطالب روزنامه، خبر مربوط به کشته شدن برادر کوچک‌تر شاه؛ یعنی شاپور

علیرضا بیش از همه، توجه پوآرو را به خود جلب کرد. گویا وقتی که او با هواپیمای شخصی اش، به منطقه‌ای در شمال کشور می‌رفته، سقوط کرده و در دم مرده بود. بر اساس این گزارش، جنازهٔ شاپور روز بعد در محل حادثه پیدا و طی مراسمی در تهران به خاک سپرده شده بود.

پوآرو می‌دانست که علیرضا، برادری دل‌نشین برای محمدرضا نیست. آن دو از قدیم باهم اختلاف داشتند. هرچه محمدرضا از روحیهٔ آرامی بهره می‌برد، برادرش پر جنب جوش، عصبی و لجباز بود. خانوادهٔ سلطنتی اخلاق محمدرضا را بیشتر شبیه مادرش می‌دانستند و روحیهٔ علیرضا را به پدر تاجدار؛ یعنی رضاشاه نزدیک‌تر می‌دیدند. به همین خاطر، اعتقاد داشتند که علیرضا جهت پادشاهی پس از

رضاشاه گزینه مناسب‌تری است و با اقتدار بیشتری می‌تواند کشور را اداره نماید؛ اما بر اساس قانون اساسی مشروطه، پسر بزرگ‌تر می‌بایست جانشین پدر شود و به این ترتیب، علیرضا با اکراه سلطنت برادرش را پذیرفته بود.

با دیدن خبر کشته شدن شاپور علیرضا، پوآرو حدس زد که علت استمداد شاه از او به احتمال قوی در ارتباط با همین موضوع است. آیا شاه تصادفی بودن سقوط هواپیمای برادرش را باور نداشت؟ یاد جملهٔ او در نامه‌اش افتاد: «احساس می‌کنم اتفاق‌های بدی در حال روی دادن است.» شم پلیسی او می‌گفت که با یک معمای پیچیده روبه‌رو است و از این که برای حل آن به دربار ایران دعوت شده احساس رضایت می‌کرد. به

همین دلیل، خوشحالی خود را با خوردن یک شکلات دیگر جشن گرفت.

فردا صبح، وقتی خانم منشی به دفتر مراجعه کرد، خبرهای تازه‌ای داشت. شب قبل، شکلات فروشی پرسیکا در خیابان آکسفورد مورد حملهٔ مسلحانه واقع شده بود. هرچند خوشبختانه صدمهٔ جانی در برنداشت، ولی پلیس احتمال تروریستی بودن آن را قوی می‌دانست. به این ترتیب، پوآرو مطمئن گردید که نگرانی شاه از احتمال رخداد اتفاق‌های بد، بی‌دلیل نیست. چرا باید به یک شکلات فروشی، حملهٔ مسلحانه شود؟ آیا این اتفاق با جعبهٔ شکلات او هم ارتباط داشت؟ با خود اندیشید، شاید علت فراخوان او به ایران، چیزی بسیار مهم‌تر از مرگ معمولی یک شاهزادهٔ ایرانی باشد. پس به

سرعت، همان‌طور که روی بلیتش درج شده بود،  
یک تلگرام بدون متن به شاه فرستاد و دو روز  
بعد با هواپیما به تهران آمد تا دوست قدیمی‌اش  
محمد رضا پهلوی، پادشاه جوان ایران‌زمین را  
یاری نماید.

## فصل دوم: دولت سرا

بر اساس عکسی که در جعبه شکلات دیده بود، قاعدتاً می‌بایست مردی با سیل شبیه هیتلر به استقبالش می‌آمد. ولی هرچقدر در فرودگاه تهران منتظر او ماند، چنین کسی را نیافت. به جای او، چند رانندهٔ سیل از بناگوش دررفته و باربر و گدا به بهانه‌های مختلف مزاحمش شدند و او را بیشتر کلافه کردند. عجیب بود، همان حس بدی را که در جلوی فروشگاه پرسیکا، در لندن داشت، در فرودگاه تهران هم تجربه می‌نمود. ظاهراً باز هم کسانی او را می‌پاییدند و از آن بدتر، حالا دیگر چهرهٔ بعضی‌شان به نظرش آشنا هم می‌آمد. حتی به فکرش رسید که یکی از باربرها را در لندن هم دیده است. اضطراب نسبتاً شدیدی آزارش می‌داد. دلش می‌خواست هرچه زودتر از

آن محیط ناخوشایند خلاص شود، ولی از مرد  
سبیل هیتلری خبری نبود که نبود. او می دانست  
که نظم و ترتیب و مدیریت زمان در میان ایرانیان  
جایگاه نازلی دارد! به همین خاطر از تأخیر کسی  
که باید به استقبالش می آمد، تعجب چندانی  
نکرد؛ اما حوصله ُ آنجا ماندن را هم از دست  
داده بود، به حدی که اگر می توانست، شاید  
دوباره به لندن بازمی گشت.

در همین گیرودار، تا کسی دیگری در مقابلش  
توقف کرد. پوآرو نگاهی به راننده ُ آن  
انداخت. چهره ُ او هم آشنا بود ولی فرد مورد  
نظر نبود؛ بنابراین به او نیز محل نگذاشت. راننده  
با حرکات چشم و ابرو که در میان آن گاهی  
چشمکی هم می زد، سعی کرد به او بفهماند که



سوار شود، ولی پوآرو با عذرخواهی رویش را  
برگرداند.

از معذرت خواهی پوآرو راننده متوجه شد که  
او می تواند به فارسی صحبت کند گفت: **ااا شما**  
فارسی بلدید؟ سوار شوید لطفاً!

- ببخشید، شما بفرمایید و بروید. من منتظر  
کسی هستم.

مسیو، من خودمم!

- خودت؟ یعنی کی؟

بابا منم... آخرین سردار... قند علی!

پوآرو به حرف های راننده اعتماد نکرد. برای  
لحظاتی به صورت او خیره شد. شبیه عکس داخل  
جعبه شکلات بود، ولی چرا سیل هیتلری  
نداشت. راننده تردید او را دریافت و به همین  
خاطر باعجله از داخل داشبورد یک تکه کاغذ

سیاه پیدا کرد و بعد خیلی با احتیاط و یواشکی آن را در زیر دماغش قرار داد و گفت: «بین مسیو، من همانم. امروز به خاطر شما و برای آن که شناسایی نشوم سیلم را زده‌ام.

پوآرو چمدانش را برداشت و در حال سوار شدن به تاکسی با غرغر گفت: دیر که می‌آیی. سیل هم که نداری!

مرد با خجالت پاسخ داد: ببخشید قدری دیر شد. کاری پیش آمد.

و پس از آنکه پوآرو در را بست، تاکسی به راه افتاد. هنوز خیلی دور نشده بودند که ناگهان راننده، بی‌محابا سرعت ماشین را زیاد کرد و در حالی که مدام از آینه پشت سرش را می‌پایید، با عجله به داخل کوچه‌ای خاکی و باریک پیچید. بعد تا انتهای آن رفت و بدون توجه به رعایت

حق تقدم، ديوانه‌وار به داخل خيابان اصلي وارد شد، به طوري که نزديک بود با يک ماشين تصادف کند. به علت تکان‌هاي شديد در دست اندازه‌هاي کوچي خاکی، پوارو مدام به در و ديوار و سقف مي خورد و ناخودآگاه فریاد مي کشيد. در اين بين اگر گاهي مي توانست با عصا به پشت سر راننده مي زد؛ اما او بدون توجه کار خودش را مي کرد و فقط با يک دست مراقب سرش بود تا مبادا ضربات عصا صدمه‌اي به آن بزند. پوارو به شدت احساس خطر مي کرد. آيا هنوز به مقصد نرسیده گرفتار يک توطئه شده بود؟

اين دقيق پراشتهاب که با چندبار تغيير مسيرهاي ناگهاني همراه بود بالاخره به پايان رسيد و ارابهٔ مرگ کمی از سرعت خود

کاست و در خیابانی باصفا، راه شمال تهران را در پیش گرفت. راننده با عصبانیت و دلخوری توضیح داد برای فرار از دست ماشینی که آنها را تعقیب می کرده مجبور بوده آن شکل رانندگی کند.

پوآرو قانع نشده بود. فریاد زد: شما قصد جان مرا کرده بودید! من دیگر نمی خواهم با شما همراه باشم. لطفاً همین جا مرا پیاده کنید.

راننده هم با تحکم جواب داد: اینجا فعلاً خطرناک است! اعلیحضرت، شما را به دست من سپرده اند. با من تا سعدآباد بیایید و بعد هر کجا که خواستید بروید.

- برای چه اینجا خطرناک است؟ از رانندگی شما که خطرناک تر نیست! شما داشتید مرا می کشتید.

راننده کمی بر خود مسلط شد: نگران نباشید.  
یک نفر واقعاً ما را تعقیب می کرد و ممکن بود  
نیت سوئی داشته باشد.

- چه نیت سوئی؟

بینید تا زمانی که به کاخ نرسیده ایم، احتمال  
هر اتفاقی هست، ولی پس از آن، دیگر خطری  
شما را تهدید نمی کند!

- من که سر در نمی آورم. چرا تا قبل از  
رسیدن به آنجا که گفتید، خطر هست و بعد از آن  
نه؟

امروز قرار بود، من پنهانی به دنبال شما بیایم و  
کسی باخبر نشود؛ اما متوجه شدیم که افراد  
دیگری هم از این موضوع مطلع اند.

- مگر جز شما و آن دوستم، کسی از آمدن  
من به تهران باخبر است؟

پوآرو مخصوصاً می خواست تا قبل از آن که  
راننده را به خوبی شناسایی نکرده اطلاعاتی به او  
ندهد، به همین خاطر از بردن نام شاه خودداری  
کرد تا ببیند پاسخ راننده چیست.

راننده در جواب او با من و من گفت: قاعدتاً  
نباید کس دیگری به جز من و اعلیحضرت باخبر  
بوده باشد، ولی فکر می کنم کسی که ما را  
تعقیب می کرد راننده علیاحضرت ملکه بود! پس  
حتماً کسان دیگری هم از ورود شما خبر داشته  
اند.

- راننده علیاحضرت؟ با تا کسی؟ من خودم او  
را دیدم. او فقط یک راننده تا کسی بود!  
خوب، تغییر قیافه داده بود.

- تغییر قیافه داده بود که چه بشود؟

من نمی‌دانم. ولی حتماً نظر خیری نداشته  
و گرنه با این شکل و شمایل نمی‌آمد!

- ولی خود شما هم تغییر قیافه داده‌اید!

من فرق می‌کنم، مسیو.

- چه فرقی؟ مگر رانندهٔ ملکه مورد اعتماد

نیست؟

چه بگویم؟ فعلاً اوضاع مملکت به صورتی  
است که به هیچ کس، حتی نزدیک‌ترین افراد هم  
نمی‌شود به‌طور کامل اطمینان داشت.

و بعد زیر لبی ادامه داد: ظاهراً، از اوضاع ایران

خبر چندانی ندارید!

پوآرو حوصلهٔ دعا نداشت، پس مسیر  
صحبت را عوض کرد: خوب گفתי اسمت چه  
بود؟

سرهنگ قند علی، مسیو.

- بله گند علی! دوست من هم در نامه‌اش  
همین را نوشته بود!

ولی ببخشید، مسیو، سرهنگ قند علی... نه  
گند علی.

- بله بله. خوب سرهنگ گند علی، حالا  
برنامه چیست؟

قند علی از طرز تلفظ اسمش توسط پوآرو  
دلخور شده بود، ولی به روی خودش نیاورد و  
گفت: اجازه بدهید برسیم به کاخ. آن وقت برای  
شما توضیح خواهم داد.

برای چند لحظه بین آنها سکوت حکم فرما  
شد و قند علی این وضعیت را دوست نداشت.  
تصمیم گرفت کمی دربارهٔ جایگاه خودش در  
خاندان پهلوی صحبت کند تا شاید پوآرو



حساب ببرد و بیان اسم او را اصلاح نماید: ببینید  
مسیو، من باید رازی را به شما بگویم.

گوش‌های پوآرو برای شنیدن راز سرهنگ  
قند علی تیز شد.

قند علی ادامه داد: من در اصل برادر ناتنی  
اعلیحضرت هستم!

- ناتنی؟ یعنی چه جور؟

قضیه برمی‌گردد به زمانی که اعلیحضرت  
پدر، بسیار جوان بودند.

پوآرو حرف او را قطع کرد: اعلیحضرت  
پدر؟ منظورتان رضاشاه است؟

بله بله اعلیحضرت رضاشاه کبیر. ایشان سال‌ها  
قبل از آنکه با مادر اعلیحضرت محمدرضا شاه  
ازدواج کنند؛ یعنی در زمانی که فقط یک نظامی

ساده در فوج قزاق بودند، با مادر ما ازدواج موقت داشته‌اند.

- ازدواج موقت یعنی چه؟

این هم یک جور ازدواج است!

- چه جور ازدواجی؟

قند علی نمی‌دانست، چطور باید ازدواج موقت را برای پوآرو شرح دهد. پس با احتیاط بسیار گفت: خیلی خلاصه بگوییم، ازدواج موقت؛ یعنی این که عروس و داماد از ابتدا تعیین می‌کنند تا چه زمانی زن و شوهر باقی بمانند. به خاطر همین دائمی نیست.

- چه شد گند علی؟ یعنی از اول معلوم می‌

کنند که چه مدتی همدیگر را دوست داشته باشند؟

دوست داشتن که نه. منظور فقط مدت  
زندگی کردن با همدیگر است.

- آهان فهمیدم، یعنی علاقه‌ای در کار نیست  
و فقط باهم بودن مطرح است.

البته نه به این شوری که شما می‌گویید.  
بالاخره بدون علاقه که نمی‌شود.

- مراسمی هم برگزار می‌کنند؟ یعنی ثبت و  
کاغذی هم در میان است؟

به آن صورت نه! منتها اگر پای فرزندی در  
میان باشد، حتماً ثبت می‌شود، که تازه این هم  
جدیداً به دستور اعلیحضرت پدر رسم شده  
است.

- عجب! فکر نمی‌کردم مملکت شما این قدر  
حساب و کتاب داشته باشد؛ یعنی در این جور  
برنامه‌ها هم ثبت لازم می‌شود؟

پوآرو نمی توانست مسئلهٔ ازدواج موقت را به خوبی درک کند و سعی کرد که برای آن حالت مشابهی در اروپا پیدا نماید؛ بنابراین پرسید: ببخشید سرهنگ جان، در این نوع ازدواج، داماد به عروس پول هم می دهد؟

قند علی جواب داد: پول؟! البته مقدار کمی. و بعد چون متوجهٔ سردرگمی پوآرو شد، سعی کرد آن را به شکل دیگری شرح دهد: نه از آن پول دادن‌هایی که در فرنگ مرسوم است. به این می گویند مهریه! ببین، یک وقت‌هایی مردی یا زنی که توان ازدواج دائمی را ندارند این‌طور ازدواج می کنند تا بعداً تکلیفشان معلوم شود.

- یعنی پدر شما توان ازدواج نداشته؟

قند علی بدجوری گیر افتاده بود. از طرفی نمی خواست این بحث را ادامه دهد و از سمت

دیگر حالا که شروع کرده بود، می‌بایست آن را به انجام می‌رساند؛ بنابراین از در دیگری وارد شد و کمی صدایش را بلند کرد تا بلکه پوآرو را از ادامه منصرف سازد: مرحوم اعلیحضرت پدر، توان هر کاری را داشتند. لابد آن زمان این طور اراده فرموده بودند.

- پوآرو دست‌بردار نبود: پس من هم که فعلاً توان ازدواج ندارم، اگر کسی همین امروز پیدا شد، می‌توانم ازدواج موقت کنم؟  
چرا توان نداشته باشی مسیو؟ شما که ماشالله خیلی قبراق به نظر می‌رسید.

- خوب، می‌بینی که تا به حال نتوانسته‌ام ازدواج کنم!

قند علی که خودش هم هنوز ازدواج نکرده  
بود پاسخ داد: لابد تا به حال فرد مناسبی برای شما  
پیدا نشده.

- یعنی اگر کسی امروز پیدا شد، می‌توانم  
ازدواج موقت کنم؟

موقت؟ نه به صلاح شما نیست که از این  
کارها بکنید!

- چطور به صلاح پدر شما بود؟  
بالاخره راه فراری پیدا شد: خوب این نوع  
ازدواج فقط مخصوص مسلمان‌هاست و شما باید  
قبل از ازدواج موقت مسلمان بشوی!

- مسلمان؟ چطور می‌شود مسلمان شد؟  
خوب مسائل شرعی‌اش به کنار! ممکن است  
نیاز به جراحی هم بشود!

- جراحی؟ چه جور جراحی؟

قند علی با شیطنت گفت: جراحی همان جا که  
برای ازدواج لازم است دیگر!

پوآرو ترسید: یعنی واقعاً این کارها برای  
مسلمان شدن و ازدواج موقت لازم است؟  
بعله! بالاخره هر کاری حساب و کتابی دارد  
مسیو! هر که طاووس خواهد جور هندوستان  
کشد!

پوآرو دیگر به بن بست رسیده بود. مدتی  
ساکت ماند و به ناچار، مسیر صحبت را عوض  
کرد: گند علی جان، گفتمی که شما برادر بزرگ  
تر شاه هستی؟

بله من و خواهرم همدل، هر دو از اعلیحضرت  
بزرگ تریم.

- پس شما خواهر هم داری؟ خوب شما که  
بزرگ تر هستید چرا شاه نشدید؟

من اعتراضی ندارم و سلامتی و سربلندی  
برادرم اعلیحضرت، محمدرضا شاه و کشورم از  
همه چیز برایم مهم تر است، ولی حالا که  
پرسیدی، باید بگویم که بر طبق قانون ایران بچه  
ای که حاصل ازدواج موقت باشد نمی تواند شاه  
شود.

یک ابهام تازه دربارهٔ ازدواج موقت در  
ذهن پوآرو شکل گرفت. مگر چه تفاوتی بین  
این دو برادر است که یکی می تواند شاه شود و  
آن دیگری نه؟ مگر نحوه ازدواج والدین کسی  
می تواند بر قابلیت های فرزندشان تأثیر داشته  
باشد؟ ذهن او دیگر توان درک این موضوع را  
نداشت و ده ها سؤال بی جواب برایش ایجاد شده  
بود. برای رهایی از آنها درحالی که بیرون ماشین  
را نگاه می کرد



پرسید: راستی گند علی جان، گند علی اسم

تواست و یا فامیلت؟

قند علی با عصبانیت جواب داد: اولاً گند علی

نه و قند علی. بعد هم وقتی که اعلیحضرت پدر

برای خودشان نام فامیلی پهلوی را انتخاب کردند

برای آنکه بر سر جانشینی بعد از خودشان حرف

و حدیثی پیش نیاید، ترجیح دادند که نام فامیل

من و همدل چیز دیگری باشد. اسم من علی است

و چون پدر مرا خیلی دوست داشتند قند علی

صدایم می کردند. بعدها همین را به عنوان نام

فامیل من و همدل در نظر گرفتند و من شدم

(علی قند علی) ولی خواهرها و برادرها مرا همان

قند علی صدا می زنند.

و بعد کمی بلندتر ادامه داد: شما هم اگر  
توانستی، مثل بقیه به من قققند علی بگویند  
ممنون می شوم!

- خوب، نام فامیل خوبی است!

البته، یادگار اعلیحضرت پدر است و هرچه از  
ایشان به جامانده نیکو است، به شرط آن که بعضی  
ها آن را درست تلفظ کنند.

پوآرو با حرکت سر حرف‌های او را تأیید  
کرد و مشغول تماشای مناظر آن خیابان طولانی  
که تا کوه‌های شمال تهران امتداد داشت گردید.  
در آن بهار دل‌انگیز و آفتابی، تهران بسیار زیبا  
به نظر می‌رسید. در دو سمت خیابان، جوی پر از  
آبی قرار داشت که در کنارشان نهال‌های چنار  
کاشته بودند. در حاشیه خیابان خانه‌ای دیده نمی  
شد و معدود منازل موجود هم در میان باغ‌های

وسیع، کمتر به چشم می‌آمدند. اتومبیل شخصی یا عمومی بسیار کم بود و مردم، بیشتر از گاری و درشکه برای تردد استفاده می‌کردند. تنها، عبور ماشین‌های نظامی با پرچم کشورهای خارجی با زیبایی‌های طبیعی این خیابان که بعدها فهمید به آن (جاده پهلوی) می‌گویند ناهمگونی داشت. پوآرو به یاد آورد که ایران هنوز در اشغال کشورهای پیروز در جنگ قرار دارد و حدس زد آن ادوات نظامی هم قاعدتاً باید متعلق به آنها باشد.

سکوت پوآرو برای قند علی نگران‌کننده بود. فکر می‌کرد که ممکن است او در مورد روابط پدر و مادرش سوء برداشتی نماید؛ بنابراین توضیح داد: مسئلهٔ ازدواج موقت اعلیحضرت پدر و مرحوم مادر را تمام خانوادهٔ سلطنتی می

دانند و با من و همدل، رابطهٔ خوب و مهربانی دارند. حتی اعلیحضرت در بین برادرانشان، بیش از همه به من اعتماد دارند و کارهای خیلی محرمانه و خاص را نیز به من واگذار می‌کنند. مثلاً همین آمدن به دنبال شما را صلاح ندانستند به فرد دیگری، امر نمایند.

- یعنی آمدن به دنبال من، کار خیلی خاص و محرمانه‌ای است؟ اگر خاص است چرا با این همه تأخیر به دنبال من آمدید و اگر محرمانه است پس چطور، دیگران هم از آن باخبر شده‌اند؟

شما نمی‌دانید! در این وضعیت آشفتهٔ پس از جنگ، همه مشغول جاسوسی و توطئه‌چینی علیه کشور و اعلیحضرت هستند. ایشان حتی نمی‌توانند به نزدیک‌ترین افراد خودشان یا نیروهای امنیتی هم اعتماد کنند؛ بنابراین به من تکلیف

فرمودند تا شما را شخصاً از فرودگاه به کاخ منتقل کنم. با تمهیداتی که چیده شده پس از آن که رسیدیم دیگر خطری متوجه شما نیست. بنا به دلایلی، مسیر فرودگاه تا کاخ، از اهمیت خاصی برخوردار بود و انتقال شما باید به این شکل انجام می شد.

- صحبت های شما مرا نگران می کند. پس گفتید شما و خواهرتان هم شاهزاده هستید؟  
قند علی بادی به غبغب انداخت.  
درعین حال با دلخوری گفت: خدا رحمت کند مرحوم پدر را. شما هم اگر سختتان است قند علی را درست بگویید، مرا علی یا شازده یا فقط سرهنگ صدا کنید.

پوآرو که متوجهٔ منظور قند علی نشده بود، خیلی خونسرد پاسخ داد: نه برای من سخت نیست. همان گند علی بهتر است.

قند علی از اصلاح لهجهٔ پوآرو ناامید شد. تصمیم گرفت که در مورد این موضوع حساسیت زیادی به خرج ندهد. دیگر به سعدآباد رسیده بودند. مأمورها در ورودی را باز کردند و آنها با تاکسی وارد شدند.

آنچه به نام کاخ سعدآباد خوانده می‌شد، در اصل مجموعه‌ای از قصرها و عمارت‌های بزرگ در میان یک باغ پهناور در دامنه کوه‌های البرز بود. این باغ که از وسط آن رودخانه‌ای هم عبور می‌کرد، درختان کهن‌سالی داشت که در تمام طول سال هوای مطبوعی را ایجاد می‌نمودند. هرکدام از شاهزاده‌های پهلوی در گوشه‌ای از

این محیط دل‌انگیز بنایی مستقل داشتند که اغلب به نام خودشان نامیده می‌شد. ولی بزرگ‌ترین آن‌ها که تقریباً در وسط قرار داشت، کاخ متعلق به شاه بود و او به همراه همسرش فوزیه و دخترشان شهناز در آن بسر می‌بردند. یک کاخ سبزرنگ هم در منطقه ُ مرتفعی دیده می‌شد که در سابق محل سکونت بنیان‌گذار سلسله ُ پهلوی؛ یعنی رضاشاه بود و حالا دیگر بلااستفاده می‌نمود. فرزندان رضاشاه تصمیم داشتند، آنجا را به صورت زمان حیات پدرشان حفظ کنند، لذا به جز خدمتکاران مأمور نظافت، کس دیگری به کاخ سبز تردد نداشت.

قند علی و خواهرش همدل هم در یک ساختمان دو طبقه در گوشه‌ای باصفا از باغ سعدآباد ساکن بودند. پس از پارک تاکسی، قند

علی به همراه پوآرو از ماشین پیاده شده و به همان خانه رفتند.

در آستانهٔ در ورودی، همدل، خواهر قند علی به استقبال آنها آمد. زنی میان سال که هرچند زیبایی چشمگیری نداشت ولی ملاحظت و متانتش هرکسی را تحت تأثیر قرار می داد. با دیدن او دل پوآرو فروریخت. تمام خستگی سفر، به ناگاه از تنش بیرون رفت و نشاط غیرقابل توصیفی جایگزین آن شد. ضربان قلبش محکم تر شد و پوست صورتش به سرخی گرایید. انگار همه چیز به ناگاه در وجودش دچار تغییر می شد.

از شما چه پنهان، همدل هم در همان نگاه اول نسبت به او احساس مشابهی پیدا نمود؛ اما وی به خویشتن داری پوآرو نبود و نمی توانست به راحتی، بر هیجانانش سرپوش بگذارد. به همین



خاطر، مانند پرنده‌ای که تازه بال درآورده باشد  
به سمت او پرید و با شوق فراوان گفت: مسیو  
پوآروی عزیز، بالاخره رسیدید. چه سعادت‌ی!

پوآرو به احترام او کلاه از سر برداشت؛ اما در  
پاسخ به تته‌پته افتاد: مرسی مادموازل<sup>۱۰</sup>  
...بیخشید... مادام<sup>۱۱</sup>.

قند علی به سرعت کلام او را قطع کرد و در  
حقیقت او را نجات داد: پوآرو جان، باید  
خواهرم، همدل را معرفی کنم. من و او باهم در  
این عمارت که به آن می‌گوییم «دولت‌سرا»  
زندگی می‌کنیم.

پوآرو زیر لبی تکرار کرد: دولت‌سرا؟!!

---

<sup>10</sup> : دوشیزه در زبان فرانسه Mademoiselle

<sup>11</sup> : بانو در زبان فرانسه madame